

کلاه آبی



پارسا همه‌ی جیب‌های کوله‌پشتی‌اش را گشت. جیب‌های لباس فرمش را هم زیر و رو کرد. هرجا را گشت، نبود. آهی کشید و گفت: «کلاه آبی قشنگم. چقدر مامان بزرگ وقت گذاشته و آن را برایم بافته بود. خیلی دوستش داشتم.» بعد هم یاد حرف‌های مامان افتاد که همیشه می‌گفت: «مواظب وسایلت باش پسر.» بعد یاد حرف بابا افتاد که همین

دیروز به او گفته بود وسایلت را این‌ور و آن‌ور پرت نکند؛ اما حیف که پارسا به حرفشان گوش نداده بود. اگر گوش می‌داد، الان کلاه آبی پیشش بود. پارسا با ناراحتی نشست گوشه‌ی تختش و آهی کشید و گفت: «یعنی الان کجاست؟ نکند رفته زیر چرخ ماشین و پاره شده است؟! نکند یک دزد بدجس کلاه را دیده و با خودش برده باشد؟! نکند گربه‌های خیابانی چنگول چنگولش کرده باشند؟!» بعد هم آرزو کرد کاش کلاه آبی توی مدرسه جا مانده باشد. بالاخره آنجا جایش امن است. لبخندی زد و با خودش گفت: «حتماً روی سکوی آبخوری جا مانده است. اگر آنجا باشد، فردا که رفتم مدرسه، می‌روم و برش می‌دارم.» در همین فکرها بود که خواهرش، پروانه، دوید

توی اتاق و داد زد: «هورا، یک خبر خوب. قرار است برویم پارک. فقط مامان گفت کلاهت را هم بردار که ممکن است هوا سرد شود.» پارسا اولش خوش حال شد، اما وقتی یاد کلاه گم‌شده افتاد، ساکت شد. می‌دانست اگر مامان بفهمد کلاه را گم کرده است، ناراحت می‌شود، برای همین فکری کرد و گفت: «شما بروید. من خیلی مشق دارم. می‌مانم خانه پیش مامان بزرگ.» پروانه با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «باشه. پس ما رفتیم.» مامان و بابا و پروانه که از خانه بیرون رفتند، پارسا با حسرت نگاهشان کرد. دلش می‌خواست او هم به پارک برود، اما بی‌کلاه نمی‌شد. پارسا نشست پشت میزش و مشغول نوشتن مشق‌هایش شد و آرزو کرد فردا صبح هوا خیلی سرد نشود تا مجبور نشود برای رفتن به مدرسه کلاه سرش بگذارد. روز بعد، پارسا از خانه تا مدرسه را دوید. می‌خواست زودتر کلاهِش را از بخش وسایل گم‌شده بردارد. به مدرسه که رسید، قبل هر کاری رفت بخش گم‌شده‌ها را گشت؛ یک جعبه‌ی

